

◦ مد اجباری - [۰۹:۱۶ ۰۹,۰۷,۲۰] ,◦

??????

#قسمت\_۱۳۱

#عقد\_اجباری

روبروی مامان نشسته بودم خیره بهش شده بودم  
نمیدونستم قراره درمورد چی با من صحبت کنه ، چند  
ثانیه که گذشت گفتم :

\_ چرا میخواستید با من صحبت کنید ؟

خیره بهم شد و گفت :

\_ میدونم فهمیدی دختر دشمن من هستی !

چشمهام گرد شد شوکه شده داشتم بهش نگاه میکردم  
با صدایی که حالا داشت میلرزید پرسیدم :

\_ شما چی دارید میگوید ؟

عصبی خندید :

\_ به جوری رفتار نکن انگار از هیچ چیزی خبر نداری تو  
خیلی خوب میدونی چون پدر عوضیت بهت گفته  
ساکت شده داشتم بهش نگاه میکردم چون باید  
میفهمیدم واقعیت چیه ، وقتی دید همچنان دارم ساکت  
بهش نگاه میکنم ادامه داد :

\_ پدرت !

\_ خوب ؟

\_ دختر من و دزدید

اشکاش روی صورتش جاری شدند

\_ و در عوضش منم تو رو ازش دزدیدم گذاشتمت

پرورشگاه تا دخترم رو بهم پس بده اما اون عوضی

دخترم رو بهم پس نداد .

قلبم داشت از کار وایمیستاد حرفاش واسم سنگین بود

من همیشه فکر میکردم مامان من و دوست نداره اما

همش یه اشتباه بود

چند ثانیه که گذشت صدایش بلند شد :

\_ بهارک

\_ بله

\_ تو باید با بابات صحبت کنی وگرنه کاری میکنم روزی

هزار بار زجر بکشی شنیدی ؟

\_ آره

واسه ی آخرین بار نگاهی بهم انداخت بعدش بلند شد

رفت قلبم داشت تند تند میزد همش بخاطر شوکی بود

که بهم وارد شده بود حرفاش خیلی مبهم بود باید با

آقا جون صحبت میکردم اما وقتش نبود

\_ بهارک !

??????

◦ مداج [باری] ◦ [۲۰:۰۵ ۰۹,۰۷,۲۰]

??????

#قسمت\_۱۳۲

#عقد\_اجباری

با شنیدن صدای امیرهمایون به سمتش برگشتم و با صدایی که بشدت گرفته شده بود گفتم:

\_ بله

متعجب ابرویی بالا انداخت و پرسید:

\_ حالت خوبه؟

\_ نه

اصلا حاله خوب نبود حسابی ترسیده بودم مخصوصا با حرفایی که شنیده بودم من مطمئن بودم خواهر معین

هستم اما این قضیه من باید با آقا جون صحبت میکردم  
وگرنه بی شک دیوونه میشدم ، خیره به چشمهای  
امیرهمایون شدم :

\_ من باید با آقا جون صحبت کنم !

\_ این وقت شب میخوای باهاش صحبت کنی ؟

\_ آره

\_ نمیشه !

\_ چرا ؟

\_ چون آقا جون این وقت شب خواب هست حالا میشه  
بگی چیشده ؟

کنجکاو داشت به من نگاه میکرد

\_ مامان داشت حرفای عجیبی میزد

کنارم نشست زل زد تو چشمهام و پرسید :

\_ درمورد چی داشت باهات صحبت میکرد میخوام بشنوم  
پس بهم بگو

واسش تعریف کردم چی بهم گفته بود وقتی حرفم تموم  
شد دستی به چونه اش کشید

\_ منم نمیدونم چیشد!

اشکام روی صورتم جاری شدند که اخماش بشدت تو  
هم فرو رفت و گفت:

\_ الان چرا داری گریه میکنی؟

\_ من میترسم خیلی زیاد!

\_ میشه بگی دقیقاً از چی میترسی؟

\_ آره

\_ خوب میشنوم!

\_ ماما داشت من و تهدید میکرد، میترسم حرفاش

درست باشه و تو رو از دست بدم

این اولین اعتراف من بود به دوست داشتنش میدونست

عاشقش هستم خیلی زیاد

??????

° مد اج-بای-°, [۰۹:۲۸ ۱۰,۰۷,۲۰]

??????

#قسمت\_۱۳۳

#عقد\_اجباری

خیره به من شد و گفت :

\_ تا این حد یعنی من و دوست داری که میترسی از دست  
بدی من و ؟

ساکت شده داشتم بهش نگاه میکردم نمیدونستم چی  
باید بهش بگم چند دقیقه که گذشت اسمم رو صدا زد :

\_ بهارک

خیره به چشمه‌هایش شدم و گفتم :

\_ بله

\_ من و دوست داری ؟

با شنیدن این حرفش احساس کردم از شدت خجالت  
تموم بدن من گر گرفت

\_ آره

لبخندی روی لبهایش نشست

\_ منم دوستت دارم خیلی زیاد

بعدش من رو تو آغوشش کشید دستم دورش حلقه شد  
باورم نمیشد من و دوست داشت

\* \* \*

\_ شنیدم امیرهمایون بهت گفته چقدر دوستت داره !

احساس میکردم از شدت خجالت تموم صورت من قرمز  
شده

\_ خاله

\_ چیه ؟

\_ خواهش میکنم اینطوری نگید

با چشمهای ریز شده داشت به من نگاه میکرد

\_ خجالت میکشی ؟

\_ آره

نفس عمیقی کشید و گفت :

\_ نباید به هیچ عنوان از من خجالت بکشی من خاله ی تو

هستم !

\_ درسته امیرهمایون اعتراف کرد ، منم بهش گفتم

دوستت دارم

نفسش رو آسوده بیرون فرستاد

\_ بابت شما دوتا خیال من راحت شد

با چشمهای گشاد شده داشتیم بهش نگاه میکردم

\_ مگه تا حالا نسبت به من ترسی داشتید ؟

سرش رو با تاسف تکون داد :

– آره

دستم رو روی دهنم گذاشتم

– چرا؟

??????

• مداجا [باری]، [۲۰، ۰۷، ۱۰، ۱۰:۲۰]

??????

#قسمت\_۱۳۴

#عقد\_اجباری

– چون واسم عجیب بود خیلی زیاد اینکه شما دوتا عاشق کنار هم باشید اما نسبت به همدیگه ترس داشته باشید .

چند دقیقه ساکت شده داشتم بهش نگاه میکردم بعدش  
با صدایی گرفته شده گفتم :

\_ منم همیشه میترسیدم خیلی زیاد خاله اما حالا میدونم  
قرار نیست از عشقم جدا باشم

دستم رو تو دستش گرفت و گفت :

\_ درسته حالا جدایی در کار نیست

چند دقیقه گذشت که پرسید :

\_ مامانت چی گفت ؟

\_ حرفاش عجیب بود خاله

ابرویی بالا انداخت :

\_ چرا ؟

حرفای مامان رو واسش گفتم که چشمه‌هاش گرد شد  
شوکه شده گفت :

\_ واقعا حرفای مامانت بود ؟

\_ آره

\_ یکم واسم عجیب هست

\_ میدونم اما ...

وسط حرف من پرید :

\_ بین بهارک من یه حدس هایی میزنم اما باید اول

مطمئن بشم

\_ یعنی من عضوی از خانواده شما نیستم ؟

\_ هستی !

\_ پس چی ؟

خیره به چشمهام شد و گفت :

\_ میخوام بهت بگم اما میترسم حالت بد بشه

\_ نه حال من دیگه بد نمیشه خاله خواهش میکنم بهم

بگید تا بفهمم

شروع کرد به تعریف کردن که باعث میشد هر لحظه

بیشتر از قبل شوکه بشم وقتی حرفاش تموم شد اسمش

رو با بهت صدا زدم :

\_ خاله

خیره به چشمهای من شد :

\_ جان

??????

° مد اج [باری] °, [۰۹:۰۷ ۱۱,۰۷,۲۰]

??????

#قسمت\_۱۳۵

#عقد\_اجباری

\_ خوشحالم از اینکه همه چیز جوری که فکر میکردم نبود

، یه جورایی احساس خوشحالی دارم

با شادی خیره به من شد و اسمم رو صدا زد :

\_ بهارک

\_ جان

\_ مامانت رو دوست داری ؟

\_ من همون اولش مامان رو دوست داشتم خیلی زیاد ،

همون موقعی که فکر میکردم دوستم نداره !.

با چشمهای ریز شده داشت به من نگاه میکرد

\_ واقعا ؟

\_ آره مگه حالا چیشده شما حرفای من و باور ندارید ؟

\_ چرا باور دارم فقط ...

\_ فقط چی ؟

\_ من فکر میکردم نسبت به مادرت احساس بدی داشته

باشی ولی حالا که باهات صحبت کردم و فهمیدم نظرت

این نیست یجورایی خوشحال شدم مادرت خیلی سختی

کشیده بهارک بین تو این سالها چه عذابی کشیده !

\_ خاله مراقبتش باشید

لبخندی روی لبهاش نشست و گفت :

\_ نگران نباش

صدای آرام او مد :

\_ بهارک

با دلخوری بهش خیره شدم هنوز از دستش ناراحت بودم

خیلی زیاد چون بهم بد کرده بود ، سرد بهش خیره شدم

و گفتم :

\_ بله

\_ ببخشید

پوزخندی بهش زدم :

\_ چرا داری معذرت خواهی میکنی ؟

\_ من نمیخواستم اینطوری بشه فقط حسابی عصبانی

شده بودم نمیدونستم چرا اینطوری شده و یهو چیزی که

نبايد رو به خاله گفتم حسابي شرمنده تو هستم ميخوام  
من رو ببخشي ميشه ؟

\_ نه

لب برچيد :

\_ چرا ؟

\_ چون تو باعث شدي منم حالم خراب بشه !

??????

° مد اجباري °, [ ۱۲,۰۷,۲۰ ۰۹:۴۲ ]

??????

#قسمت\_۱۳۶

#عقد\_اجباري

\_ من واقعا دوست نداشتم اينطوري بشه بهارك چرا  
همش داري اذيتم ميكني

خيره خيره داشت بهم نگاه ميکرد نميدونست چرا بد  
شدم و اصلا بخششي در كار نيست ، اينبار معين پيش  
دستي كرد و گفت :

\_ خواهر خوشگلم !

\_ خر نميشم ، آرام نبايد به من بد ميکرد من حسابي قلبم  
شكسته ميتوني بفهمي ؟

\_ آره

بعدش بلند شدم خواستم برم كه اميرهمايون دستم رو  
گرفت و خطاب به آرام گفت :

\_ تو هنوزم از كارت پشيمون نيستي آرام

چشمهام گرد شد

\_ داداش

گوشه ی لبش کج شد

\_ فقط بخاطر معین اومدی تو دل خوشی نسبت به بهارک  
نداری ، پس بهتره بری هر وقت نیت قلبت نسبت بهش  
خوب شد بیا

چشمه‌هاش رو محکم روی هم فشار داد :

\_ داری اشتباه میکنی

\_ اینطور نیست

معین اسمش رو صدا زد :

\_ آرام

به سمتش برگشت و گفت :

\_ امیرهمایون داره اشتباه میکنه من واقعا پشیمون هستم

بعدش من اون موقع از دست بهارک عصبانی بودم اما

الان اینطور نیست من از ته قلبم پشیمونم مگه میشه زن

داداشم رو دوست نداشته باشم ؟ مگر اینکه از

امیرهمایون متنفر باشم در حالی که من جونم رو واسه

داداشم میدم

امیرهمایون لبخندی روی لبه‌اش نشست و خطاب به من  
گفت :

\_ بنظرم تنبیه شد !

??????

° مداجا [باری] °, [۲۰, ۰۷, ۱۲, ۰۱: ۲۰]

??????

# قسمت\_۱۳۷

# عقد\_اجباری

چشمهام گرد شد بهت زده گفتم :

\_ داشتنی شوخی میکردی ؟

\_ آره

\_ تو واقعا دیوونه هستی بیچاره زهره ترک شده پس چرا  
اینجوری میگی؟

نمیدونستم چی باید بهش بگم حسابی باعث شده بود  
زهره ترک بکشم نفس عمیقی به سمت آرام برگشتم که  
با چشمهای پر از اشک داشت به من نگاه میکرد اصلا  
طاقت نداشتیم اینطوری ببینمش  
\_ باشه من بخشیدمت!

لبخندی روی لبهانش نشست و با شادی گفت:

\_ جدی؟

\_ آره

به سمتم اومد من رو تو آغوشش کشید سفت به خودش  
فشار داد که صدای معین بلند شد

\_ خوب حالا نظرتون چیه شام امشب جشن بگیریم؟

\_ همیشه

خیره به من شد و پرسید :

\_ چرا ؟

ناراحت جوابش رو دادم :

\_ چون مامان حسابی ناراحت هست دوست ندارم هیچ

اتفاق بدی واسش بیفته

\_ یعنی چی ؟

صدای خاله بلند شد :

\_ من بهتون میگم چیشده

بعدش به من و امیرهمایون اشاره کرد بریم استراحت

کنیم ، خسته به سمت اتاقمون رفتیم داخل شدیم

خواستم برم سمت تختم که دستش دورم حلقه شد

\_ بهارک

خجالت زده خیره بهش شدم و گفتم :

\_ بله

\_ حالت خوبه ؟

سری به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم :

\_ آره

واقعا این حرفش واسم خوب بود چون میدونستم واسش مهم هستم اما از این همه نزدیکی شرم داشتم خیلی زیاد

\_ میشه یکم بری عقب !

\_ نه ، میخوام امشب حسابی آرومت کنم !

با چشمهای گشاد شده داشتم بهش نگاه میکردم منظورش چی بود ، وقتی نگاه من رو دید قهقهه ای زد

??????

° مد اجباری °, [۰۹:۰۴ ۱۳,۰۷,۲۰]

??????

#قسمت\_۱۳۸

#عقد\_اجباری

\_ ترسیدی ؟

\_ نه چرا باید بترسم مگه دلیلی داره ؟

\_ دلیلش رو باید از خودت بپرسی !

نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :

\_ نه

دستش دو طرف صورتم گذاشت و گفت :

\_ بین من شوهرت هستم تو نباید به هیچ عنوان از من

بترسی شنیدی ؟

خشک شده داشتم بهش نگاه میکردم من هیچ ترسی

نسبت بهش نداشتم من فقط بشدت خجالت زده شده

بودم ، نمیدونم چقدر گذشته بود که اسمم رو صدا زد :

\_ بهار

زل زدم تو چشمه‌هاش و جوابش رو دادم :

– من هیچ ترسی نسبت به تو ندارم

ابرویی بالا انداخت و پرسید :

– پس چرا از من فاصله میگیری؟!

سرم رو پایین انداختم :

– چون من خجالت میکشم از این همه نزدیکی واسه

همینه یکم سعی میکنم فاصله بگیرم

دستش رو زیر چونم گذاشت

– به من نگاه کن بینم

خیره به چشمهایش شدم که گفت :

– تو به هیچ عنوان نباید از من خجالت بکشی شنیدی؟

– آره

– باید همش با خودت تمرین کنی که من شوهرت هستم

فعلا قرار نیست بکارتت رو بگیرم چون میخوام واست یه

جشن ازدواج بگیرم

صورت‌م حسابی قرمز شده بود شک نداشتم ، امیرهمایون  
خیلی رک داشت صحبت میکرد

– چرا شبیه لبو شدی !

سرم رو تو بغلش مخفی کردم و اسمش رو صدا زدم :

– امیرهمایون

– جون

بیشتر از قبل خجالت زده میشدم توقع نداشتم باهاش  
اینطوری صحبت کنه اما خوب چی باید بهش میگفتم  
عادتش شده بود ، ازش جدا شدم رفتم روی تخت دراز  
کشیدم که اومد کنارم دراز کشید و من رو تو بغلش  
کشید با آرامش چشمهام رو بستم زیاد طول نکشید که  
به خواب رفتم یه خواب خیلی خوب

??????

◦ مداجا [باری] ◦، [۰۹:۲۶ ۱۴,۰۷,۲۰]

??????

#قسمت\_۱۳۹

#عقد\_اجباری

تنها نشسته بودم تو افکار خودم غرق شده بودم که  
صدایش بلند شد :

\_ بهارک

خیره به چشمهایش شدم و گفتم :

\_ جان

\_ حالت خوبه !؟

با شنیدن این حرفش سری به نشونه ی مثبت و اسش  
تکون دادم :

\_ آره

\_ احساس میکنم بخاطر حرفایی که از مامان شنیدی زیاد  
حالت خوب نیست

لبخندی روی لبهام نشست :

\_ نه اصلا همچین چیزی نیست مطمئن باشید

با چشمهای ریز شده داشت به من نگاه میکرد :

\_ داری راستش رو میگی؟!

\_ البته

\_ یکم باورش واسه من سخت هست خیلی زیاد ،

نمیدونم چی باید بهت بگم چون احساس میکنم داری

دروغ میگی!

داشتم بهش دروغ میگفتم اما مجبور بودم

\_ نه

با حرص اسمم رو صدا زد :

\_ بهارک

\_ باشه راستش رو بهت میگم!

سؤالى داشت به من نگاه ميکورد که واسش تعريف کردم  
چيشده وقتى حرفام تموم شد با صدائى خش دار شده  
گفت :

\_ خوب تو نبايد ناراحت باشى

چشمهام رو محکم روى هم فشار دادم و گفتم :

\_ نميشه

\_ چرا؟

\_ چون احساس بدى بهم دست ميده خيلى زياد